

## یک داستان ناب

گردشی در داستان «تيله آبی»  
کوروش اسدی

نگاهی به راوی و زبان و شخصیت در رمان «مهرگیاه»  
فریبا صدیقیم

# یک داستان ناب

## گردشی در داستان «تيله آبی»

### کوروش اسدی

می‌شود و حسرتی شیرین بر جان کودکان می‌گذارد. چیزی را می‌بینند و نمی‌بینند، حس می‌کنند و نمی‌کنند، درمی‌یابند و نمی‌یابند. داستان تيله آبی، سراسر، در فضایی از سایه روشن می‌گذرد.

انتخاب راوی کودک در فضا سازی و حجم دادن به داستان بسیار مؤثر است. دو کودک از هر چیز تنها آن اندازه می‌دانند که دیده‌اند. می‌بینمشان که مدام می‌دوند، چیزی می‌بینند یا پیدامی‌کنند، دمی دلمشغولش می‌شوند و باز می‌روند. رفتار و دیدارشان پراکنده است: تکه‌ای از کسی یا چیزی می‌گویند و پس به راهی دیگر می‌دوند و دویدنشان می‌شود ریسمانی که پراکنده‌ها را انگار قرار است گرد کند و برای همین است که در پایان احساس ناگهانی ما این است که این پراکنده‌ها رابطه‌ای محو و مبهم باهم دارند. باری کهنه و توبا؛ توبا و انگشتر و مرد افتاده در نهر؛ تيله آبی و چراغ قرمز باری و کورک شکم راوی؛ بید و انگشتر و کنار؛ قلعه تاریک و متروک و غیبت توبا و ویرانی. این نشانه‌ها مدام به هم نزدیک می‌شوند و از هم دور می‌شوند تا حجمی بسازند رنگین ولی گریزان ولی از یاد نرفتنی؛ احساسی مبهم.

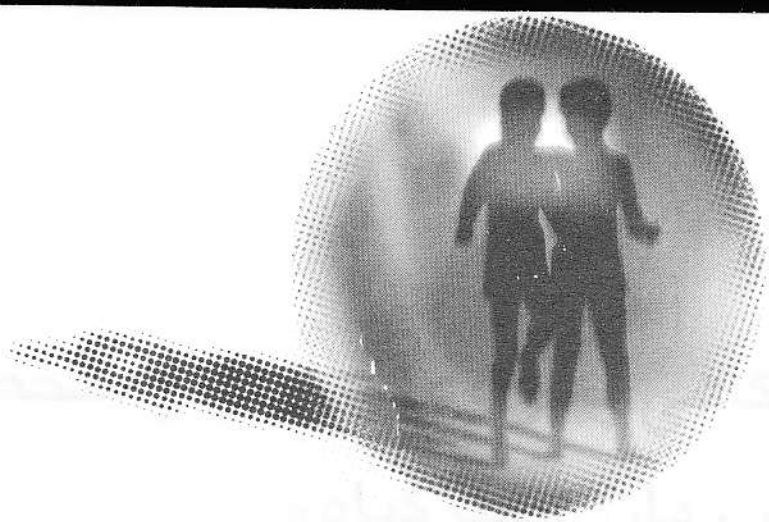
ابهام نهفته در این داستان ابهامی است که هر داستان نابی تلاش در آفرینش آن دارد تا حس لذت را در خواننده برانگیزد. لذت متن تماماً زایدۀ همین ابهام است. چیزی را می‌بینیم، احساسی برانگیخته می‌شود ولی نمی‌توان بیانش کرد. اگر نامیدنی بود که دیگر جادویی نداشت. هیچ چیز همانی نیست که بوده. نه تيله‌ای که پیدا می‌شود همان تيله است که بوده و نه انگشتر همان انگشتر. به جادوی جستجو و مرور خاطرات است که چیزها، هی تازه می‌شوند و جاودانه می‌شوند.

داستان در مکانی کهن می‌گذرد. دو کودک در آغاز دارند خاطراتشان را دوره می‌کنند تا بعد درگیر جستجویی شوند عاشقانه: گشتن پی تيله‌ای گمشده، پی رنگی که نامی ندارد، زنی که نیست ولی حضورش همه جا احساس می‌شود. این جستجویی است در لایه‌های گذشته و در لایه‌های حال. در حال پی تيله‌ای گمشده است و در گذشته پی یک زن؛ توبا.

احمد گفت: توبا؟ نمی‌دونم اون شب کجا رفت. رانده‌اش خاموش نکرد. وایستادم تا راه افتاد. پشتش آویزون شدم. سر کوچی که رسید چراغ‌هاش سرخ شد. دلم رفته بود تو چراغ‌ها. سرخ نبوده‌ها، سرخش به جوری بود که ندیده بودم.»

لایه‌های داستان در پایان درهم تنیده می‌شوند و رنگی می‌گیرند که مثل رنگ چراغ باری، مثل رنگ تيله نامی ندارد و تلاش دو کودک یافتن نامی است برای چیزهایی که در این مکان می‌بینند و حس می‌کنند، نقش‌هایی محو که دمی به یاد می‌آیند، جلوهای می‌کنند و باز محو می‌شوند.

از همان آغاز داستان درمی‌یابیم که دو کودک دلباخته زنی هستند گمشده و دلباخته هر چیزی که در مکان داستان رنگ و بویی از او با خود دارد. آن دو به یاری چیزهایی قدیمی که در جای جای این مکان پراکنده است ماجرای را که بر زن گذشته، همچون یک بازی کودکانه، دوره می‌کنند. شگرد داستان شیبه جستجوی کودکان است برای یافتن تيله گمشده در آب. تيله‌ای که برای به دست آوردنش باید ماند تا آب شفاف شود و آب شفاف نمی‌شود، زیرا هر بار که تن به آن بدهی همه چیز درهم می‌رود، رنگ در رنگ می‌شود و تيله گریزان می‌شود. گم



قهوه‌خانه درکار است، راه‌اندازی باری فرسوده، به گفتگوی آنهاحجم می‌دهد. در این روایت حجمی از گذشته، زن و مردی دلدادۀ هم از هم می‌برند و به نشانه‌ی این گسست انگشترهاشان را در آب می‌اندازند و می‌روند. فرداش زن برمی‌گردد و پی انگشترش می‌گردد ولی انگشتری که دوستِ راوی برایش از آب درمی‌آورد انگشتر خودش نیست.

«... ها... تو راست می‌گی. انگشتر دیگه‌ای بود که من دادم به او...»

این گفته دلالت بر چه می‌کند؟ برای پاسخ بد نیست اشاره‌ای کوتاه کنم به نقش درخت بید. کودکام مدام دارند زیر بیدها می‌دوند، زیر بیدها می‌نشینند، حرف می‌زنند، شنا می‌کنند و زیر سایه بیدهاست که جستجوگر رویدادی عاشقانه‌اند در گذشته؛ گذشته‌ای عاشقانه. اینجا مکان عشاق است. گذشته گمشده، عشق گمشده. اینجا مکانی است که عشاق از هم بریده انگشترهاشان را به آب می‌انداخته‌اند. پاسخ این است: انگشتری که توبا پیدا می‌کند انگشتر خودش نیست، انگشتر دو دلدادۀ دیگر است در گذشته‌ای دیگر و این‌گونه است که داستان تیلۀ آبی لایه در لایه می‌بندد و حجم می‌گیرد و می‌شود داستانی در ستایش گذشته‌ای که نمی‌گذرد. که همان حال است و انگار همان آینده و این یعنی حجم دادن به زمان.

جهان باگذشت زمان کهنه می‌شود. جهان داستان تیلۀ آبی، جهانی است کهن. این را از نشانه‌های گوناگون داستان می‌شود دریافت که خیره‌کننده‌ترین آن پیرمرد کور است که:

«... تا آنجا که یادمان می‌آمد پیر و کور بود و همه‌مان را

گفت: «اگه خودش نباشه، چه کنیم؟»  
گفتم: «چرا جلبک تو سرش زدی؟»  
گفت: «مردک کلکی تو کارش بود. توبا خیلی گریه کرد. فرداش هم که انگشترش رو تو حوض پیدا کردم، باز گریه کرد.»  
گفتم: «توبا هم به تو کلک زده، انگشتر خودش نبوده که تو پیدا کردی.»

گفت: «انگشتر خودش بود. تا دادمش، کرد تو انگشتر زد تو سر خودش. چشم‌هاش پر آب بود و خنده می‌کرد. ها... تو راست می‌گی، انگشتر دیگه‌ای بود که من دادم به او. گچ تو کلمه، خاک تو سرم بگیره! انگشتر مثل جون دل! از پسین تا آفتاب زرده، هر چه ریگ تو حوض بود ریختم بیرون تا پیداش کردم.»

ماجرای انگشتر و توبا و رانندۀ باری (همان مردی که حالا خراب افتاده توی نهر) به گونه‌ای مبهم بیان می‌شود. پیش از این اندکی با توبا و رانندۀ باری آشنا شده‌ایم. تکه‌تکه آشنا شده‌ایم. تکه‌های دیدار ما با آنها در جای جای داستان پراکنده است. هنگامی که به ماجرای انگشتر می‌رسیم، هنگامی که دو کودک در زیر بیدها گذشته را در زمان حال احیاء می‌کنند، ناگاه درمی‌یابیم که سخن گفتن از انگشتر، در آب گم شدن و پیداشدنش و بازتاب این گم و پیداشدن در رفتار زن در گذشته و رفتار مرد در زمان حال شکل‌دهندۀ یکی از درخشان‌ترین و حجم‌دارترین صحنه‌های خلق رابطه است در داستان کوتاه امروز ما. عناصر موجود در گفتگوی دو کودک، به اعتبار پراکنده‌بودنشان و به اعتبار نزدیکی‌شان با عناصری چون چراغ سرخ باری و تیلۀ آبی و نیز شباهتشان با رویدادی که برابر



می شناخت...»

مرد کور با حضور افسونی اش، کهن بودن مکان و دیرینه بودن رویدادهای داستان را القاء می کند.

کور گفت: «چیزی که ندارم بگم، اما این هم...»  
شاگرد گفت: «روشن که شد باید شروه بخونی.»  
«یادم رفته.»

شاگرد گفت: «توبا، زن شاهنده رو به یاد خودت بیار  
بخون.»

...

کور سر گذاشت رو زانویش و کف دستش را جوید.  
می خندید و گوشت دستش را می جوید. شاید هم گریه  
می کرد.

گذر سالیان ویرانی بار آورده و قلعه ای سیاه بر جا نهاده ولی در تقابل با آن، گذشته دارد مدام مرور می شود و شکل مرور، دویدن کودکان زیر سایه بیدهاست؛ جستجوست. جستجو رنگ گذشته را به خودش بازمی گرداند و بازمی سازدش. گذشته مدام در حال جان می گیرد و جلوه می کند و مثل انگشتر داستان نقشی رنگارنگ می گیرد. در مکانی که گرد کهنگی بر آن نشسته است و ازدهای هفت سر بازوی مرد تبدیل به عقربه کوچک شده، جستجوی تازه ای پا گرفته است. جستجوی یک تپله. تپله ای که آبی اش در هیچکدام از تپله های آبی نیست. تپله با گذر از دل ماجرای مرد و توبا و انگشتر و با عبور از زیر بیدها رنگی دیگر گرفته است.

«اون آبی آبی آبی بود. تو آبی یه رنگ دیگه بود. یه رنگی هست ها... بگو چه رنگی؟»

و همین رنگ است که نمی گذارد جهان ویران شود. تپله آبی جهان را تازه کرده است. تپله آبی همان عشق نیست که رنگی دیگر گرفته است؟ رنگش را به خاطر می سپاریم و پی اش می گردیم. بازمی گردیم و باز داستان را می خوانیم و می خوانیم که مرور عشق باطل السحر قلعه جادوست. ■

مرد کور از همان دم که می آید و می نشیند زیر درخت کُنار حضوری افسونی دارد. نسبت دادن شروه خوانی به او این افسون را تشدید می کند. شروه آوازی است سوگوارانه، سرودی است کهن. ترکیب شروه و توبا هنگامی که با درخت کُنار جمع شود افسونی خیره کننده می یابد. کُنار برخلاف بید که عاشقانه است درختی است جن زده و سحر شده و می دانیم که داستان زیر سایه کُنار آغاز شده است، کُنار درخت زمین خشک است، زمین شور، و درخت ویرانه است. کُنار قلعه متروک داستان هم یک کُنار هست. جهان کهن داستان می بینیم که رو به ویرانی است ولی ویران نمی شود، چون بیدها هم هستند و نهر آب و کودکانی که زیر سایه بیدها دارند جستجویی عاشقانه می کنند. مرور عشق می کنند. هرچند توبای عاشق سالهاست که رفته و